



روباه و شکارچی
از آغاز یکی بودند

روباه و شکارچی از آغاز یکی بودند

هرتا مولر
ترجمه‌ی رضا قهرمانی

DER FUCHS WAR DAMALS SCHON DER JÄGER
by Herta Müller
Carl Hanser Verlag GmbH & Co. KG, München 2009 ©
First published 1992 by Rowohlt Verlag
All rights reserved
Persian translation © Borj Books, 2026
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



The translation of this book was supported
by a grant from the Goethe-Institut.

روباہ و شکارچی از آغاز یکی بودند

نویسنده: هرتا مولر
مترجم: رضا قهرمانی
ویراستار: بانار بینش پور
تصویرگر جلد: مهدی فاطمی نسب
طراح گرافیک: سحر احدى
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۱-۴

سرشناسه: مولر، هرتا، ۱۹۵۳ - م.

Muller, Herta

عنوان و نام پدیدآور: روباه و شکارچی از آغاز یکی بودند/

هرتا مولر؛ مترجم رضا قهرمانی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۱-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Fuchs war damals schon der Jäger

موضوع: مولر، هرتا، ۱۹۵۳ - م.

موضوع: Muller, Herta

موضوع: داستان های آلمانی -- قرن ۲۰ م.

German fiction -- 20th century

شناسه افزوده: قهرمانی، رضا، ۱۳۴۲ -، مترجم

رده بندی کنگره: PT۲۶۸۲

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتاب شناسی ملی: ۸۴۴۰۳۶۰

هرتا مولر سال ۱۹۵۳ در روستایی در رومانی به دنیا آمد. خانواده اش از اقلیت آلمانی زبان بود و زخم خورده ی نظام دیکتاتوری رومانی؛ مادر بازمانده ی اردوگاه کار اجباری بود و پدر راننده ای الکلی. حکومت کمونیستی چائوشسکو اموال پدر بزرگش را مصادره کرده بود و خانواده در تنگدستی روزگار می گذراند. مولر برای ادامه ی تحصیل به شهر رفت و سپس وارد بازار کار شد. نظام سرکوبگر رومانی او را از کار مترجمی و آموزگاری محروم کرد و با تهدیدهای مدام سرانجام او را وادار به مهاجرت کرد. او نویسندگی را از زمان زندگی در رومانی آغاز کرد و در آلمان جدی تر به این کار پرداخت و مقاله و رمان و متن ادبی نوشت. زندگی در نظام دیکتاتوری رومانی زخم های کاری و درمان ناپذیر بر جاننش زد. این تجربه او را به نوشتن و واکاوی همان زخم ها کشاند تا از این راه بتواند اندکی از رنج خود بکاهد. هرتا مولر در سال ۲۰۰۹ برنده ی جایزه ی نوبل ادبیات شد.

از این نویسنده کتاب شاه کرنش کنان می کشد در نشر برج منتشر شده است.

هرتا مولر
Herta Muller



نشر
BRJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه ی بزرگ سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش هایی از آن، مجاز است.

به مادر و پدرم: پروین قهرمانی و شادروان امیرھوشنگ قهرمانی

- ر. ق

«به خود گفتم مهم نیست، مهم نیست، مهم نیست.»

- وندیکت پیرافیف

مسیر کرم سیب

مورچه مگس مرده‌ای را به دوش می‌کشد. مسیر را نمی‌بیند، از این‌رو مگس را وارو کرده است و عقب‌عقب می‌خزد. جثه‌ی مگس سه برابر مورچه است. آدینا آرنجش را جمع می‌کند. نمی‌خواهد مسیر مگس را مسدود کند. کنار زانوی آدینا یک توده‌ی قیر در آفتاب می‌گدازد. با سرانگشت تلنگری به قیر می‌زند. تکه‌ای قیر به پشت دستش مالیده می‌شود، در مجاورت هوا سفت می‌شود و می‌شکند.

سر مورچه به اندازه‌ی سر سوزن ته‌گرد است؛ خورشید جایی نمی‌یابد که بسوزاندش. اما خورشید نیش می‌زند. مورچه راهش را گم می‌کند. می‌خزد، اما زنده که نیست، چشم آدم مورچه را جان‌دار به حساب نمی‌آورد؛ غلاف نوک‌تیز علف‌های حاشیه‌ی شهر هم همین‌جور می‌خزند. مگس زنده است، چون سه برابر مورچه است، چون حمل می‌شود؛ وانگهی، حالا که مگس حمل می‌شود، برخلاف مورچه به چشم آدم جان‌دار به نظر می‌آید.

کلارا مگس را نمی‌بیند، چون خورشید که به کدوتنبلی فروزان می‌ماند چشمش را می‌زند. کلارا لنگ‌هایش را وازوولُنگ کرده و دست‌هایش را لای زانوهایش گذاشته است. در کشاله‌ی رانش، خط بُرش شورت و موهای زهارش هم‌پوشانی دارد. زیر موهای زهارش یک قیچی است. اطراف بامچه‌اش یک قرقره‌ی نخ سفید، یک عینک‌آفتابی و یک انگشتانه گذاشته است. کلارا برای خودش یک بلوز تابستانه می‌دوزد. سر سوزن در پارچه فرومی‌رود، نخ و سوزن کوک‌زنان گام برمی‌دارند و سوزن فرومی‌رود در انگشت کلارا. کلارا می‌گوید ای مادرت رو روی یخ! و خون سرانگشتش را می‌لیسد. به یخ و مادر سوزن و نخ و پنبه لعنت می‌فرستد. هر وقت کلارا لعنت

سبزفام بر قامتشان آویخته است. تک برگ هایشان پیدا نیست، فقط توده‌هایی از شاخ و برگ‌اند. شاخ و برگ‌ها خُش خُش نمی‌کنند، هو می‌کشند. برگ‌های صنوبر مثل شاخه‌ها راست ایستاده‌اند و تنه‌ی صنوبرها دیده نمی‌شود. صنوبرها از جایی که هیچ چیزی دستش به آن نمی‌رسد هوای داغ را می‌شکافند. صنوبرها گویی دشنه‌های سبزفام‌اند.

هر وقت آدینا طولانی در صنوبرها خیره می‌نگرد، آن‌ها دشنه‌هایشان را در گلویش فرومی‌کنند و به چپ و راست می‌چرخانند. بعد گلویش گیج‌وویج می‌رود و در پیشانی‌اش حس مبهمی می‌جوشد که می‌گوید هیچ عصری دوامش آن قدرها نیست که حتی یک صنوبر را نگه دارد؛ نور زود پشت ساختمان کارخانه فرومی‌افتد و غروب می‌رسد. شامگاه باید که عجله کند. چه بسا که درازنای شب بتواند صنوبرها را سر پا نگه دارد، چه آن‌که شباهنگام صنوبرها دیگر دیده نمی‌شوند.

صدای تکاندنِ خاک قالی‌ها میان بلوک‌های مسکونی روز را پاره‌پاره می‌کند و پژواکش تا آن بالا روی بام هم می‌پیچد و طنین پژواک این کوبش‌ها گویی روی هم می‌افتد، درست مثل ناله و نفرین‌های کلارا که واژه‌ها را روی هم تلنبار می‌کند. اما پژواک صدای قالی‌تکانی هرگز نمی‌تواند آن تپش بی‌حال قلب را مثل نفرین‌های کلارا تا بالای گوش‌ها برکشد.

کلارا بعد از لعن و نفرین‌ها پاک خسته است. از بس آسمان صاف است، نور چشم‌ها را می‌زند؛ کلارا چشم می‌بندد، ولی آدینا چشم‌هایش را باز باز می‌کند و زمانی دراز به خالی بالای سرش می‌نگرد. در آن بالابالاها، جایی که دیگر تیزنای دشنه‌های سبزفام هم به آن جا نمی‌رسد، نخ‌ی تنیده از هوای داغ تا چشم‌هایش پایین می‌آید، گویی سنگینی شهر به این رشته آویزان است.

می‌فرستد هر چیزی برای خودش مادری دارد.

سوزنِ مادر همان نقطه‌ای است که خون می‌آید. سوزنِ مادرِ قدیمی‌ترین سوزن دنیاست که همه‌ی سوزن‌ها را زاییده است. و مهرش به سوزن‌ها او را بر آن می‌دارد که دنبال دست دوزندگان در سراسر جهان بیفتد تا انگشتی بیابد و در آن پَخَلد. باری در این سرای نفرین و لعنت، جهان بس حقیر است و از فراز آن، توده‌ای درهم‌تنیده از سوزن و لخته‌ای از خون دلمه‌شده آویخته است. در اندرون‌های این نفرین‌سرا، مادرِ تمام نخ‌ها نیز به کمین نشسته؛ کلاف درهم‌تنیده‌ای از نخ مادر و نخ‌های چله.

آدینا می‌گوید آخه توی این هُرم گرما آدم می‌گه مادرت رو روی یخ؟ استخوان‌های فک کلارا روی هم می‌ساید و زبانش هم به سقف دهانش ضربه می‌زند. هر وقت کلارا نفرینی حواله می‌کند صورتش چین می‌افتد، چون هر واژه حکم گلوله‌ای را دارد که از زبان شلیک می‌شود و می‌تواند چیزها را دقیق هدف بگیرد. می‌تواند مادر چیزها را نیز هدف بگیرد. آدینا و کلارا روی پتو دراز کشیده‌اند. آدینا عریان است و کلارا هم فقط پایین‌تنه‌ی مایوی دوتکه‌اش را پوشیده.

سرشت لعن و نفرین‌ها سرد است. لعن‌ها به گل کوکب، به نان، به سیب و به تابستان نیازی ندارند. آن‌ها برای بوییدن نیستند، برای خوردن نیز. تنها دمی جوش و خروش و سپس بی‌حرکت ماندن‌های طولانی و بس. لعن و نفرین‌ها تپش شقیقه‌ها را تا مچ دست پایین می‌آورند و تپش خفه‌ی قلب را تا بالای گوش برمی‌کشند. نفرین‌ها ورم می‌کنند و سپس در خود خفه می‌شوند.

لعن و نفرین‌ها درهم‌شکسته می‌شوند، گویی هرگز نبوده‌اند.

کف بام مجتمع مسکونی پتویی پهن شده و گرداگرد بام را درختان صنوبر در بر گرفته‌اند. صنوبرها بلندتر از همه‌ی بام‌های شهر قد کشیده‌اند و گویی جامه‌ای

در سینه‌کش آفتاب کلارا چرتش برده؛ خواب او را به دوردست‌ها کشانده و آدینا را تنها گذاشته. قالی‌تکانی تابستان را هم تکه‌پاره کرده و تابستان حالا به پوسته‌پوسته‌هایی سبز بدل شده است. در ورزش باد میان صنوبرها، پوسته‌های سبز همه‌ی تابستان‌هایی که پشت سر گذاشته‌ای، شناور است. تمام سال‌هایی که هنوز کودک و در حال رشدی، و باین حال حس می‌کنی هر روزی که می‌گذرد برای همیشه از دست می‌رود.

روزهای کودکی با موهای اصلاح‌شده‌ی مدل آلمانی، گل‌ولای خشکیده‌ی بیرون شهر، گردوغبار پشت سر حرکت تراموا و پیاده‌روهایی که مردان بلندقامت نحیفی که برای یک لقمه نان کار می‌کنند روی آن گام برمی‌دارند.

حومه‌ی شهر با سیم‌های مفتولی و خطوط لوله‌اش و پلی که زیر آن خبری از رود نیست، به شهر آویخته. حومه از دو سوی شهر باز بود؛ درست مثل دیوارهای حاشیه‌ی جاده، مثل جاده‌ها و ردیف درخت‌هایی که تا دوردست گسترده بود. یک سر حومه‌ی شهر، صدای خروش تراموا به گوش می‌رسید و کارخانه‌ها دود و دُمشان را بر فراز پل بی‌رود می‌دمیدند. گهگاه صدای خروش تراموا از پایین پل و هوهوی آن دود بالای پل یکی می‌شد.

آن سوی دیگر، زمین‌های کشاورزی به حومه هجوم آورده بودند و ردیف برگ‌های چغندر تا کشتزارهای ده پیش می‌رفت. در دوردست دیوارهای سفید روستا برق می‌زد؛ از این فاصله دیوارها قدر کف دست به چشم می‌آمد.

در حد فاصل روستا و پل بی‌رود گوسفندها پخش و پلا بودند. دام‌ها لب به برگ‌های چغندر نمی‌زدند و فقط کلک علف‌های روییده در حاشیه‌ی کشتزار و جاده را می‌کنند. پیش از پایان تابستان تمام علف‌های مسیر را چیده بودند؛ بعد در حاشیه‌ی شهر گُله می‌شدند و دیوارهای کارخانه را می‌لیسیدند.

کارخانه بزرگ بود و ساختمان‌هایش در هر دو سوی پل بی‌رود بنا شده بود. از پشت دیوارها صدای ماغ گاوها و خُرْخُر خوک‌ها به گوش می‌رسید. دم غروب، توی کارخانه شاخ و سُم‌ها را می‌سوزاندند و بوی تند و گزنده‌ای در حومه‌ی شهر

صبح هنگام، بچه‌ای در مدرسه به آدینا گفت امروز آسمون یه جور دیگه شده. این بچه بین باقی بچه‌ها همیشه ساکت است. چشمانش از هم فاصله‌ی زیادی دارند و همین صورتش را باریک نشان می‌دهد. بچه گفت صبح مادرم ساعت چهار بیدارم کرد. کلید رو بهم داد، چون باید می‌رفت ایستگاه قطار. موقع رفتن، من هم تا دم در باهاش رفتم. وقتی از توی حیاط رد می‌شدیم، احساس کردم آسمون تاروی شونه‌هام پایین اومده. می‌تونستم بهش تکیه بدم، ولی دلم نمی‌خواست باگفتنش مامانم زهره‌ترک بشه. برگشته توی حیاط دیدم می‌تونم توی سنگ‌ها رو ببینم. سریع رد شدم. در ورودی ساختمون هم یه شکل دیگه‌ای شده بود و چوب تو خالی بود.

بعد بچه گفت می‌تونستم سه ساعت دیگه هم بخوابم، اما دیگه خوابم نبرد که نبرد. با این‌که خوابیده بودم، انگار از خواب بیدار شدم و وحشت ورم داشت. شاید هم خوابیده بودم، چون چشمم دُق دُق می‌کرد. خواب دیده بودم که توی سینه‌کش آفتاب، کنار آب خوابیدم و روی شکمم تاول زده. پوست رو از روی تاول کشیدم. دردم نگرفت، چون زیر پوستم سنگ بود. بعدش باد اومد و آب رو پاشوند روی هوا، اما بعدش خبری از آب نبود، فقط یه دستمال چروکیده بود. سنگی زیرش نبود. زیر دستمال گوشت بود.

بچه موقع گفتن آخرین جمله خندید و یک پوزخند هم خرج سکوتی کرد که پس از آن حاکم شد. دندان‌هایش مثل ریگ بودند، نیمی سیاه و پوسیده، نیمی صاف و صدفی. چهره‌ی بچه با صدای کودکانه‌اش نمی‌خواند. صورت بچه بوی میوه‌ی گندیده می‌داد؛ بوی پیرزن‌هایی که آن قدر پودر به صورتشان می‌زنند که پودر هم مثل پوستشان چروکیده به نظر می‌آید، پیرزن‌هایی که دستشان جلوی آینه می‌لرزد و ماتیک روی دندان‌هایشان پخش می‌شود و کمی بعد انگشت‌هایشان را جلوی آینه واری می‌کنند، ناخن‌های سوهان‌زده‌ای که هاله‌ای سفید دورش را گرفته است. همین‌که بچه در حیاط مدرسه و وسط بچه‌های دیگر ایستاد، لکه‌ی روی گونه‌اش بهانه‌ای شد برای انزوایش. لکه بزرگ‌تر شد، چون نور مایل از روی صنوبرها می‌تابید روی صورتش.

به هوا برمی خاست. کارخانه کشتارگاه بود.

در گرگومیش پیش از طلوع، خروس‌ها می خواندند. خروس‌ها در حیاط‌های دلگیر خانه‌ها قدم رو می رفتند، درست مثل آن مردان نحیف و بلندقامت روی سنگ فرش پیاده رو. خروس‌ها هم با همان اداواطوار قدم برمی داشتند.

مردهای سوار بر تراموا در ایستگاه آخر پیاده می شدند و از روی پل بی رود عبور می کردند. آسمان انگار روی شانه‌های پل پایین می آمد و در لحظه‌ای که یکپارچه به رنگ شفق درمی آمد، کاکل سر مردان نیز همچون تاج خروس زیر نور سرخ‌فام می شد. سلمانی محله به پدر آدینا گفته بود برای قهرمانان کارواگری زیوری قشنگ‌تر از یک کاکل خروسی نیست.

آدینا یک بار بند کرد به سلمانی و درباره‌ی این کاکل خروسی پرس و جو کرد، چون سلمانی هر پیچ و شکنج مویی را خوب می شناخت. سلمانی گفت موی پرپیچ و شکنج حکم بال خروس را دارد. از این رو آدینا می دانست که تک تک این مردان نحیف و نزار، یک بار هم که شده بر فراز این پل به پرواز درخواهند آمد، اما کی؟ کسی نمی دانست.

گاهی خروس‌ها هم از روی پرچین‌ها پرواز می کردند. پیش از پرواز، از قوطی‌های خالی کنسرو داخل حیاط آب می خوردند. شب که می شد در جعبه‌های کفش می خوابیدند و آن وقت‌هایی که هوای اطراف درخت‌های حیاط سرد می کرد، گربه‌ها هم می خزیدند در همین جعبه‌های کفش.

ایستگاه آخر در هفتاد قدمی پل بی رود واقع شده بود. آن هفتاد قدم را آدینا شمرده بود. ایستگاه آخر آن دست خیابانی بود که ورودی ایستگاه اول قطار هم سمت دیگرش قرار داشت. به مجرد این که مردها آهسته در ایستگاه آخر پیاده می شدند، زن‌ها جلدی آن دست خیابان در ایستگاه اول سوار می شدند. پگاهان زن‌ها می دویدند تا شتابان خود را به واگن‌های تراموا برسانند؛ با موهای نامرتب و کیف دستی‌هایی که روی هوا تاب می خوردند و لکه‌های عرق نمایان زیر بغل‌هایشان. زیر بغل پیراهنشان اغلب شوره بسته بود. روغن دستگاه‌های کارخانه و زنگارها لاک ناخن‌هایشان را خورده بود. حتی آن ساعت صبح رد خستگی کار روی صورت‌ها و چشم‌هایشان پیدا بود.

آدینا از صدای غژژ اولین واگن‌های تراموا بیدار می شد، با پیراهن تابستانه‌اش از سرما مورمورش می شد. روی لباسش طرح چند درخت نقش بسته بود، اما نوک درخت‌ها وارونه بود؛ خیاط پارچه را سروته دوخته بود.

خیاط در دو اتاق کوچک گذران عمر می کرد. کف اتاق‌ها قناس بود. دیوارها از رطوبت جا به جا طبله کرده بودند. پنجره‌ها مشرف به حیاط مرکزی ساختمان بودند. پشت یکی از پنجره‌ها تابلوی حلبی‌ای جا خوش کرده بود و رویش نوشته بود «شرکت تعاونی پیشرفت».

خیاط اسم اتاق‌ها را گذاشته بود «کارگاه». همه جا تکه پارچه پخش و پلا بود: روی میز، روی تخت، روی صندلی‌ها و صندوقچه‌ها. کف زمین و توی درگاهی‌ها پارچه‌های دم قیچی ریخته شده بود. به هر قواره‌ی پارچه یادداشتی با نام مشتری سنجاق می کرد. یک گونی پر از تریشه‌های پارچه را هم گذاشته بود توی یک صندوق چوبی که پشت تخت‌خوابش قرار داشت. روی برچسبی که به صندوق چسبانده بود، نوشته بود «غیرقابل استفاده».

خیاط اندازه‌ی مشتری‌هایش را در یک دفترچه‌ی کوچک نگه می داشت. کسی مشتری قدیمی به حساب می آمد که سالیان سال به آن جا آمد و شد داشت. آن‌ها که دیربه‌دیر، اتفاقی یا فقط یک بار می آمدند در زمره‌ی مشتریان گذری جای می گرفتند. مشتری‌های قدیمی که پارچه می آوردند، خیاط اندازه‌شان را دیگر در دفتر یادداشت نمی کرد، مگر اندازه‌ی آن زن کارگر کشتارگاه را که مثل مردها لاغر و تکیده بود و خیاط هر بار مجبور بود دوباره اندازه‌هایش را بگیرد. متر خیاطی را می گذاشت لای دندان‌هایش و می گفت دیگه اگه لباس می خوی، باید بری پیش دام‌پزشک. اگه قرار باشه هر تابستون لاغرتر از قبل بشی که دفترم عن قریب از اندازه‌ی استخون‌های تو پر می شه.

همان مشتری سالی چند بار برای خیاط دفتر نو می آورد. روی جلدش نوشته شده بود «دفترچه‌ی تیپ». بالای دو ستون در هر صفحه نوشته شده بود «وزن زنده و وزن لاشه».

آدینا هیچ وقت اجازه نداشت پابرنه توی کارگاه راه برود. وسط پارچه‌های دم قیچی کف زمین یک عالمه سنجاق ته‌گرد ریخته بود و فقط خیاط می دانست

کاری نداشت جز این که برود سراغ لحیم‌کاری دیگ و قابلمه‌ی کهنه.

هر بار که تراموا از جلوی مغازه‌اش می‌گذشت، چهره‌های داخل تراموا میان دودکش‌ها و چلیپاهای ویتترین معلق می‌ماندند؛ انگار که در شیشه‌ی ویتترین شناور شده باشند. صورت‌ها روی آب‌پاش‌ها لرزان و موج‌خورده می‌افتادند؛ هم از جنبش تراموا و هم از برق فلز حلبی. وقتی تراموا دور می‌شد، تنها چیزی که روی آب‌پاش‌ها باقی می‌ماند درخششی بود شبیه برق برف لگدمال شده.

آدینا چند تابستان را با همان پیراهن طرح درخت‌های واژگون سر کرد. هر تابستان او بلندتر می‌شد و پیراهن کوتاه‌تر. تاج درخت‌های لباسش هر تابستان همچنان وارونه بود و گویی رو به پایین سنگینی می‌کرد. در سایه‌ی درختان تنومند حاشیه‌ی پیاده‌رو دخترک حومه‌نشین با صورتی معذب و خجالتی می‌رفت و سایه‌ی درخت‌ها هیچ‌وقت تمام صورتش را نمی‌پوشاند. گونه‌ی در سایه‌اش خنک می‌ماند و آدینا حس می‌کرد این گونه‌ی در سایه‌مانده مثل لباسش زیپ دارد، اما گونه‌ی در سینه‌کش آفتابش داغ می‌شد.

بعد از باران تابستانی‌ای که تأثیری در خنک‌شدن سنگ‌فرش حیاط نداشت، زنجیره‌ای از مورچه‌های سیاه لابه‌لای شکاف‌های سنگ‌های حیاط مرکزی رژه می‌رفت. آدینا لوله‌ی نایلونی وصل شده به دو سر میل بافتنی گردبافش را جدا کرد و توی آن آب‌قند ریخت و گذاشت در یکی از شکاف‌های سنگ‌فرش.

مورچه‌ها خزیدند توی لوله و پشت سر هم صف کشیدند؛ از سر، از شکم، از سر، از شکم.

آدینا کبریتی کشید، دو سر لوله را با گرمای شعله‌ی کبریت ذوب کرد و بست، و لوله‌ی مَهر و موم شده را چون گردن‌بندی دور گردنش انداخت. رفت جلوی آینه و به گردن‌بند زنده‌اش نگاه کرد، مورچه‌ها مرده و به قندآب داخل لوله چسبیده بودند، درست در همان نقطه‌ای که خفگی سراغشان آمده بود.

آدینا هر هفته می‌رفت سلمانی، چون رشد موهایش زیاد بود و حق نداشت موهایش را جوری بلند کند که روی گوش‌هایش را بپوشاند. سر راه سلمانی، از جلوی ویتترین پر از چلیپا و لوله‌بخاری و آب‌پاش رد می‌شد. حلبی‌ساز از پشت شیشه برایش دست تکان می‌داد و آدینا هم وارد مغازه می‌شد. مرد پاکت قیفی شکل پر

چطور قدم از قدم بردارد مبادا که سوزن به پایش فروبرود. هفته‌ای یک مرتبه آرام و چهار دست‌وپا توی اتاق‌ها می‌گشت و با یک آهن‌ربا همه‌ی سنجاق‌ها و سوزن‌ها یک‌راست می‌جهیدند توی دستش.

موقعی که آدینا لباس را تنش کرد، مادرش به خیاط گفت نمی‌بینی نوک درخت‌ها رو به پایینه، پارچه رو سروته دوختی که!

خیاط هنوز می‌توانست پارچه را بشکافد و درستش کند، چون فقط با نخ سفید کوک زده بود. اما با دو سنجاق ته‌گرد گوشه‌ی دهانش گفت پشت و روی پارچه مهمه و این که زیپش حتماً سمت چپ باشه. آها! خب حالا که از این زاویه بهش نگاه می‌کنم می‌بینم که سروته شده.

بعد صورتش را یک‌وری خم کرد و گفت می‌دونستی مرغ‌ها این جوری نگاه می‌کنن. آدینا گفت کوتوله‌ها هم همین‌طور.

مادرش از پنجره حیاط مرکزی را تماشا می‌کرد.

در آن سوی حیاط که رو به خیابان بود ویتترین مغازه‌ای دیده می‌شد پر از چلیپاهای حلبی، لوله‌بخاری و آب‌پاش‌های قلعه‌اندود. همه‌ی این‌ها را روی روزنامه‌های قدیمی چیده بودند و جلوی ویتترین روی یک پتوی گل‌دوزی شده یک تابلوی حلبی قرار داشت که رویش نوشته بود «شرکت تعاونی پیشرفت».

هر وقت تراموا رد می‌شد چلیپاها، لوله‌بخاری‌ها و آب‌پاش‌ها می‌لرزیدند، ولی هیچ‌وقت نمی‌افتادند.

آن سوی ویتترین میزی بود پر از قیچی، انبر و پیچ‌ومهره. پشت میز مردی نشسته بود. مرد حلبی‌ساز بود. پیش‌بندی چرمی به تن داشت. حلقه‌ی ازدواجش را با یک نخ به گردنش آویزان کرده بود، چون هیچ‌کدام از دست‌هایش انگشت حلقه نداشت. او هم مثل خیاط مشتری‌های پروپاقرص داشت و مشتری‌های گذری. قدیمی‌ها می‌گفتند زنش مدت هاست مرده و زن دیگه‌ای هم گیرش نیومده و برای همین حلقه رو دور گردنش آویزون کرده.

سلمانی هم می‌گفت حلبی‌ساز هیچ‌وقت زن نداشته. چهار بار با همین یه حلقه نامزد کرده، منتها هیچ‌وقت ازدواج نکرده.

ویتترین مغازه‌اش که از چلیپا و لوله‌بخاری و آب‌پاش آماده‌ی فروش پر می‌شد،

سلمانی قیچی را انداخت توی کشوی باز و گفت این جوری نمی تونم موهات رو کوتاه کنم. حس می کنم مورچه ها می رن توی لباس هام.

سلمانی پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید و خودش را خاراند. انگشت هایش رد سرخی روی شکمش انداخته بودند. زیر لب لعنتی فرستاد و گفت مادر مورچه ها رو...

مرد کشتارگاهی هم به مادر لاشه ها لعنت می فرستاد.

آینه یکهو تکان خورد، طوری که آینه رفت بالا و کشو کاملاً آمد بیرون. آدینا در آینه دید که کشوی کمد تنه اش را به دو نیم تقسیم کرده، انگاری پاها زیر صندلی از سقف آویزان شده باشند. او جلدی بیرون دوید و از جایی که گربه روی زمین ولو بود، رد شد. گربه بزور نگاهش می کرد.

هفته ی بعد، سلمانی چند تا آب نبات گذاشت کف دست آدینا. به آب نبات ها مو چسبیده بود و همین هم زبانش را می خاراند.

آدینا خواست موها را تف کند، منتها سلمانی درآمد که برای صاف و تمیز کردن گلو خوبه، تفش نکن.

آب نبات ها را در دهانش تق تق می چرخاند، آدینا پرسید اون آقاهه که گربه رو پرت کرد بیرون کی می میره؟

سلمانی یک مشت پُر آب نبات چپاند توی دهان خودش و گفت وقتی آدم اون قدری بیاد سلمونی و مو کوتاه کنه که از موهاش یه گونی زورچپون پُر بشه و وزن گونی با وزن خودش یکی بشه، اون وقته که اجلس سرمی رسه. من هم موهای مشتری هام رو می ریزم توی یه گونی و با ترازو هم وزنش نمی کنم، با ترازوی چشمم دستم می آد چقد دیگه وقت داره. بالاخره سالیان ساله که مو کوتاه می کنم و هیچ وقت هم خطا نکردم.

بعد پشت گردن آدینا هایی کرد و ادامه داد اون مشتری هم فقط یه هفت هشت باری جا داره که بیاد. به خاطر همین هیچی بهش نگفتم، هرچند گربه از اون روز تا حالا هیچی نخورده؛ اما نمی خوام مشتری رو برای آخرین اصلاح ها بفرستم پیش یه سلمونی دیگه.

چین باریکی گوشه ی دهان سلمانی شکل گرفت و تا گونه اش بالا آمد.

از میوه های نوپرانه به آدینا می داد؛ ماه مه گیلان بود، ژوئن زردآلو و تابستان هم انگور؛ میوه هایی که هنوز روی درخت های باغ های اطراف نرسیده بودند. مرد پاکت را از روزنامه باطله درست می کرد. آن وقت ها آدینا فکر می کرد کاغذ روزنامه طعم میوه ها را عوض می کند.

حلبی ساز پاکت قیفی را که دستش می داد، می گفت زود بخور، وگرنه پلاسیده می شن.

آدینا تندتند می خوردشان و در همان حین حلبی ساز می گفت نه، یواش تر، باید با هر گازی طعمش رو بچشی و حالش رو ببری.

دخترک میوه ها را می جوید و قورت می داد و در همان حال چشم می دوخت به شعله ی نوک میله ی هویه که جز جگرکنان سوراخ های کف قابلمه را می پوشاند و حفره ها را پر می کرد. سوراخ های پر شده هم می درخشیدند، مثل لوله بخاری ها، آب پاش ها و چلیپاهای ویتربین. حلبی ساز گفت روزی که آتش دیگه نتونه دمار از روزگار قابلمه دربیاره جون از کون آدم درمی آره.

یک بعد از ظهر آدینا با گردن بند مورچه ای رفت پیش سلمانی. جلوی یک آینه ی بزرگ روی صندلی نشست و پاهایش را تاب داد. سلمانی موهای آدینا را از بالا به پایین شانه زد و وقتی به پشت گردنش رسید، مکث کرد و گفت همین رو کم داشتم. یا فوراً مورچه ها رو از جلوی چشمم دور می کنی یا خودت پا می شی می ری بیرون.

گوشه ی مغازه مردی خوابیده بود و گربه ی سلمانی هم روی ران های مرد چرت می زد. مرد یکی از آن تکیده های نحیف بود که هر صبح با کاکل تاج خروسی اش از روی پل به سمت کشتارگاه قدم برمی داشت. یک باره هراسان از خواب پرید و گربه را انداخت بیرون مغازه و داد زد توی سلاخ خونه به اندازه ی کافی حیوون مرده می بینم! و بعد تف انداخت روی زمین.

کف مغازه از موهای قیچی شده ی مردانی نحیف، همه باهم آشنا، پوشیده شده بود. موها خشک و شکننده بودند؛ خاکستری تیره، خاکستری روشن و سفید، و کف مغازه را شبیه پوست سری عظیم کرده بودند. سوسک های حمام لایه لای تارهای مو وول می خوردند. تارهای مو هم مرتب بالا و پایین می رفتند. موها زنده بودند، آخر سوسک ها آن ها را بر دوش می کشیدند. موها حتی روی سر مرده ها این چنین زنده نمی نمودند.

کلارا می‌نشیند روی پتو تا بلوز تابستانی‌اش را تن کند. انگشتانهای سر انگشت اشاره‌اش زیر نور آفتاب داغ شده است. پاهایش استخوانی است، با یک حرکت جمعشان می‌کند توی سینه و موقع پوشیدن بلوز تاب می‌خورد به جلو. حرکتش به پاورچیدن پرنده‌ای لاغر می‌ماند؛ پرنده‌ای که کاری جز تماشای تابستان و زیبابودن از او نمی‌خواهند.

دشنه‌ی صنوبر در همان نزدیکی نظاره‌اش می‌کند. موهای تراشیده‌ی زیربغلش تگ زده و شبیه ته‌ریش چانه‌ی مردهایی شده که کلارا دارد از آن‌ها حرف می‌زند. می‌گوید مرد خوش تیپ تا حالا به پست من نخورده. آرزوم همچنین مردیه.

کلارا می‌خندد و پاهایش را دراز می‌کند. زیر نور خورشید آرزویش شعله‌ور شده و حال و هوای پشت‌بام سرش را به دوران انداخته. کلارا از دشنه‌ی سبزم‌صنوبر، از ناودان، از ابرها و از حومه‌ی شهر بی‌خبر است. از مورچه‌هایی که مگس‌های مرده را حمل می‌کنند، و از این که این بام آفتاب‌خورده چیزی نیست جز پرتگاهی در دل آسمان، سر در نمی‌آورد.

پیراهن تابستانی زیپ‌دار با آن درخت‌های صنوبر واژگون آدینا را از هر چه رخت و لباس تابستانه دل‌چرکین کرده بود. می‌رفت به کارگاه خیاط و از روی وزن تریشه‌ی پارچه‌ی لباس زن‌ها طول عمرشان را حدس می‌زد. می‌نشست یک دل سیر مشتری‌ها را تماشا می‌کرد. می‌دانست تریشه‌های رخت کدام‌یک از زن‌ها عن‌قرب‌گونی را پر خواهد کرد. می‌دانست پیمانه‌ی عمر آن زن کارگر کشتارگاه هنوز به اندازه‌ی چهار لباس که تن کند و دور بیندازد جا دارد تا به سر آید.

کلارا سیب کوچک تابستانی لکه‌داری را از کیفش بیرون می‌آورد و زیر چانه‌ی آدینا می‌گیرد. انگشتانهایش برق می‌زند و لبه‌ی تیزش پوست سیب را می‌خراشد. سیبی کوچک با دُم چوبی بلند، آنچه باید به گوشت سیب تبدیل می‌شد، به چوبی سخت بدل شده و در ساقه ریشه دوانده است. آدینا سیب را محکم گاز می‌زند.

کلارا می‌گوید تفش کن. کرم‌وئه. یه کرم میوه‌ی قهوه‌ای رفته توی گوشت سیب. آدینا هر آنچه در دهان دارد، کرم و همه‌چیزش را، یک‌جا فرومی‌دهد و می‌گوید مگه چی، کرم سیبه دیگه.

کلارا می‌گوید نه، از اول که اون‌جا نبوده، خودش رو کشونده توی سیب و خوردتش و بعد هم قرار بوده بیاد بیرون. مسیرش اینه.

آدینا حین جویدن می‌گوید بیاد بیرون که چی بشه. کرم از خود سیبه. سفیده و گوشت سیب رو می‌خوره و بعد تر می‌زنه و یه رد قهوه‌ای از خودش می‌ذاره. وقتی سیب رو زغنبوت کنه، همون‌جا هم ریغش درمی‌آد. مسیرش اینه.

چشم‌های کلارا ریزند و بی‌هیچ آرایشی. آسمان تهی است و دشنه‌های صنوبرها سبزم‌اند و راست ایستاده‌اند. از زیر گونه‌هایش مردمک‌ها راهی مستقیم به سوی دهانش می‌جویند، چیزی نمی‌گوید، روی پتو دراز می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد. توده‌ای از ابر سفید و درهم‌جوش بر فراز آسمان مجتمع شناور است. گویی سال‌خوردگانی که در تابستان می‌میرند مدتی بالای شهر شناور می‌مانند؛ معلق میان تخت و گور. کلارا و آن سال‌خوردگان در خوابی یکسان آرمیده‌اند. آدینا حرکت کرم سیب را در شکمش حس می‌کند. کرم از پشت موهای زهارش راست ران را می‌گیرد و می‌خزد تا پشت گودی کاسه‌ی زانوش.